



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چمنه تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک همیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



فصل پنجم

Colourbox

پالش سطح مقرماتی

از آنجا که شن چینگچو به تازگی از بستر بیماری و تب ناگهانی برخاسته بود در آن روزهایی که داشت حالش بهتر میشد یوئه چینگیان بارها به دیدارش آمد. او رهبر مهمترین فرقه دنیای تهذیبگری بود یا میشد گفت به عنوان رئیس یک محل بزرگ آموزش تهذیبگری، حجم کاریش بی اندازه زیاد بود اما توجه قابل ملاحظه ای به برادر کوچکتر خود نشان میداد هرچند به عنوان غریبه ای که در جایی ناآشنا گیر افتاده شن چینگچو آنقدر قدردان او بود که میخواست اشک شوق بریزد.

اینکه رابطه یک رئیس ارشد و شاگرد پیرو بعدها چنان شکاف بر میداشت میزان فاسد و شرور بودن او را نشان میداد. یوئه چینگیان سینی حاوی کاسه های چینی چای را در دست داشت و با نگاهی پر از نگرانی به او خیره شده بود: «برادر، حالا که این چند روز استراحت کردی حالت بهتر شده؟»

شن چینگچو درحالی که درون آن عشق برادرانه شیرجه میزد، بادبزنی خود را تکانی داد و گفت: «من خیلی وقته حالم خوب شده باعث شدم نگران بشین و براتون دردسر شدم برادر!»

یوئه چینگیان گفت: «خب فکر میکنم الان دیگه وقتش باشه کوهستان رو ترک کنی، چیزی هست که لازم داشته باشی؟»

آن دست شن چینگچو که بادبزنی را تکان میداد یخ بست: «کوهستان رو ترک کنم؟» یوئه چینگیان با شگفتی پاسخ داد: «نکنه بخاطر بیماری این موضوع رو فراموش کردی؟ مگه بهم نگفتی موضوع شهر شوانگهو رو به تو بسپارم تا فرصتی برای تمرین شاگردانت باشه؟!»

پس این پیگیری ها یک دردسر پشت خود داشتند ولی از آنجایی که او با خودش درون

این جسم و تکنیک ها آشنایی داشت میدانست که آمادگی چنین کاری را ندارد آخر او چطور میتوانست شاگردان را به پایین کوهستان ببرد و آموزش دهد. درست همان زمانی که داشت چهره درهم میکشید تا شرمندگی خود را نشان دهد و به دروغ بگوید از لحاظ جسمی هنوز حالش مساعد نیست، صدای سیستم طنین انداز شد: [جستجوی مقدماتی - مکان: شهر شوانگهو، موضوع: کامل کردن تمرینات، لطفا روی پذیرفتن کلیک کنید]

همزمان که خلاصه ای از کاری که باید میکردند جلوی چشمش ظاهر شده بود دو گزینه زیر آن جملات قرار داشت گزینه سمت چپ «پذیرفتن» گزینه سمت راست «لغو کردن». پس این یک مساله سطح مقدماتی بود. نگاه شن چینگچو مدتی روی گزینه «پذیرفتن» خیره ماند. گزینه سبز شد و بعد با یک صدای دینگ سیستم گفت: [چالش پذیرفته شد؛ لطفا فایل های راهنما را تا آخر خوانده و خودتان را آماده کنید... موفقیتی جهشی را برای شما آرزومندیم.]

شن چینگچو به خودش آمد و درحالی که لبخند میزد به یوئه چینگیان گفت: «الان یادم اومد... فکر کنم توی این روزها خیلی استراحت کردم تنبل شدم... این موضوع رو فراموش کرده بودم... بزودی بهش رسیدگی میکنم!»

یوئه چینگیان سری تکان داد و گفت: «اگه حالت خوب نشده نیازی نیست به خودت فشار بیاری... برای تمرین دادن شاگردانت عجله نکن... نیازی نیست شخصا مسئولیت پاکسازی رو بعهده بگیری!»

شن چینگچو لبخند زنان سر تکان داد ولی نتوانست با خیرگی به یوئه چینگیان نگاه نکند. برادر ژانگمن وظیفه اصلی تو بیشتر شبیه بیچاره های داخل بازیه که درخواست ماموریت دارن!

تمام امور قله چینگ جینگ، بزرگ یا کوچک را اصولاً شاگرد وفادارش مینگ فان پیگیری میکرد. شن چینگچو کشف کرده بود که تا وقتی در موضوعی شخصیت اصلی داستان دخالت نمیکرد مینگ فان بی اندازه باهوش و اثرگذار بود.

روز بعدی آنها آماده رفتن بودند.

پیش از ترک قله چینگ جینگ، شن چینگچو ظاهر خود را بررسی کرد. لباس سبز آبی بر تن داشت، شمشیرش در سمت چپ کمر بندش قرار داشت. بادبزنش در دست راست بود. ظاهری دلپذیر، برازنده، قابل اتکا و با اصالت داشت. ظاهری کاملاً متناسب و باشکوه به خود داده بود.

بطور خلاصه خارج از محدوده شخصیتش عمل نکرده بود. کاملاً عالی بود!

در پایین یکصد پله سنگی منتهی به پایین کوه، در کنار دروازه های کوهستان، اربابه ای برای شن چینگچو و اسبهای زیادی برای شاگردان همراهش آماده شده بود. شن چینگچو گفت: «منو مسخره میکنی؟ خیر سرش این تنظیمات دنیای تهذیبگریه ... چرا شمشیر پرنده نداریم؟»

سیستم به سردی جواب داد: [حتی اگه تنظیمات داستان هری پاتر هم بود بازم همه شخصیت ها سوار جارو نمیرفتن هوا چون تو چشم بود تابلو میشد!]

شن چینگچو من من کنان گفت: «عجب سر و زبونی داریا... نکنه رو داستان هری پاترم کار کردی؟!»

سیستم یک علامت بزرگ حاکی از چشم و ابرو انداختن برای او را تایپ کرد: [☹]

احتمالا در تمام این سالها شن چینگچيو تنها کسی بود که با سیستم فامیل بازی درمی آورد و او را مسخره میکرد. هرچند وقتی بیشتر به آن می اندیشید همه چیز به نظرش عاقلانه میرسید. این سفر به پایین کوهستان برای تمرین بود. بیشتر شاگردان همراهش نیز جوان و بی تجربه بودند و هنوز شمشیرها شخصی خود را نداشتند و طبق مقررات فرقه کوهستان سانگ چیونگ، تنها زمانی که سطح تهذیبگری شاگردی به میزان مقبولى رسید میتوانست به قله وانجیان برود و شمشیر مناسبی انتخاب کند.

هرچند میگفتند شخص خودش شمشیر را انتخاب میکند ولی در حقیقت این شمشیر بود که شخص را برمیزگزید. اگر کسی بدون داشتن استعداد های نیکو، اصرار میکرد شمشیر سطح بالاتری که ظرفیت تراکم نیروی معنوی آسمان ها و زمین در آن بیشتر بود را بردارد معادله اش شبیه زن زیبایی میشد که با مرد بی اندازه زشتی ازدواج کند یا شبیه گلی که در مدفوع گاو رشد کند. حتی تصورات شمشیرهای معنوی را هم نابود میساخت. کلید انگشت طلایی لو بینگه نیز زمانی فعال شد که او شمشیر خودش یعنی شمشیر مرموز شین-مو را یافت.

شن چینگچيو وارد ارابه شد. ارابه به زیبایی تزئین شده و کاملا جادار و راحت بود، یک بخور دان روشن درون ارابه وجود داشت. شن چینگچيو پس از نشستن احساس کرد چیزی اشتباه به نظر میرسد ناگهان بادبزین خود را بیرون کشید آن را بالا گرفت و پرده را کنار زد و بیرون را تماشا کرد و یکهو از شدت شوک سرش سوت کشید.

تعجبی نداشت که آن نیمرخ اطراف ارابه جلو و عقب میرفت برایش آشنا بنظر میرسید همان کسی که همه کارهایشان را گردنش می انداختند و او کسی نبود جز شخصیت خارق العاده داستان لو بینگه!

لو بینگه درحال هل دادن آخرین وسیله درون ارابه بود—یک نخته شطرنج از جنس یشم سفید که از وسایل مورد نیاز در سفرهای شن چینگچیو بود و معمولاً از آن استفاده نمیکرد. او سر خود را بالا گرفت و وقتی دید شن چینگچیو با چهره ای درهم به او نگاه میکرد یکه ای خورد سپس با احترام گفت: «شیزون!»

زخم هایی که بواسطه کتکهای شاگردان خورده بود از بین رفته و خراش های روی صورتش پاک شده بودند. الان بوضوح میشد چهره پاک و روشنش را دید. او هنوز جوان بود و در چهره اش نابالغی و لطافت موج میزد و نمیشد ظرافت و زیبایی را در چهره اش نادیده گرفت. مهمتر از همه هرگاه که رفت و آمد میکرد هاله درخشانی از او ساطع میشد و هیچ کسی فکرش را هم نمیکرد این شکوفه فلک زده قله چینگ جینگ سالهاست که رنج و محنت میکشد.

هرچند او کارهای سختی را انجام میداد و لوازم متفرقه را جا به جا میکرد اما دقت نظر زیادی داشت و انسان از ظاهر جدی و تمرکزی که به خرج میداد به وجد می آمد. مخصوصاً شن چینگچیو که به این شخصیت اصلی علاقه خاصی پیدا کرده بود.

برایش جالب بود که شخصیت اصلی چطور بعدها قاطعانه دست به کشتار میزد و مرز میان مهربانی و نفرت در وجود او چقدر باریک بود. شن چینگچیو پس از اینکه مدتی به او نگریست با صدای کوتاهی گفت: «اوه!» بعد بادبزنش را برگرداند و پرده را کشید.

باید گفت شخصیت اصلی داستان بهر حال یکی از کاراکترهای ساده بود بدون شک این بچه که روحیه اش لگدمال شده، نه اصل و نسب و آینده ای داشت ونه و پدر و مادری که دوستش داشته باشند اما هنوز زنان زیادی وجود داشتند....یکی دو تا سه تا شاید هم

چهار تایی که از سر و کله اش آویزان شوند، دنبالش کنند، او را در آغوش بگیرند یا خودشان را بطرفش پرتاب کنند... چهره خوب حقیقتاً موهبتی دنیوی بود!!!

البته این موضوع بخوبی نشان میداد که چرا شاگردهای دیگر او را یک مزاحم میدیدند و میخواستند چنان کتکش بزنند که از ریخت بیفتد.

شن چینگچو کمی بیشتر اندیشید و موضوع دیگری به نظرش رسید: اینطور درست نیست اگر تعداد شاگردهایی که همراهش سفر میکردند، همراه با لو بینگ ده نفر بود پس چرا او تنها 9 اسب دید چرا یک اسب کم بود؟!

بسیار خب، او بخوبی میدانست این موضوع میتواند کار کدام موجود پردردسر باشد ... همانطور که انتظار داشت صدای شاد و پر از ریشخند مینگ فان را در بیرون ارا به شنید: «از اونجایی که اسبامون کم بودن مجبور شدیم شاگرد کوچیکمون رو کمی اذیت کنیم هرچند شاگرد کوچیک فقیره واسش عالیه و میتونه اینو یه فرصت مناسب واسه تمرین بدونه!»

اسب ند/شتیم نفله؟ در سالهای اخیر میان اکثر فرقه ها، فرقه کوهستان سانگ چیونگ در موضوع تهذیبگری و رقابت های تجاری برترین بود... سیل ثروت چنان به خزانه شان میریخت که نمیتوانستند اندازه اش بزنند آنوقت یک اسب نداشتند؟! مینگ فان حقیقتاً به عنوان یک پادو خوب میتوانست آینده خود را به گه بکشد... او مکثی کرد و گفت: «چی؟ این چه قیافه ایه به خودت گرفتی؟ خوش نیست نیومد؟»

لو بینگ با لحنی فارغ از غرور یا فروتنی گفت: «مگه جراتش رو دارم؟!»

در این لحظه صدای خنده زنگ-مانند دختری به گوش رسید. نینگ یینگینگ به آنها نزدیک شد: «برادر ارشد شماها دارین درباره چی حرف میزنین؟»

شن چینگچو پیشانی خود را لمس میکرد: زمانبندی تو بی نظیره بانوی جوان!

نینگ یینگینگ عامل قدرتمندی در بدتر شدن رابطه لو بینگه و مینگ فان بود. هرگاه او پیدایش میشد، زجرهای روحی و روانی لو بینگه افزایش می یافت و مینگ فان هم با قدرت بیشتری قبر خود را میکند.

شن چینگچو یکبار دیگر با احتیاط پرده ارابه را بالا زد و مردد بود که چیزی بگوید یا خیر که دید نینگ یینگینگ با هیجان دستش را تکان میدهد: «آ-لو، اسب کافی نداریم؟ خب بیا سوار اسب من بشو!»

...او رسماً نفرت بیشتری را برای لو بینگه میخرد.

یکی از استعاره های خاص داستانی های ادبی زونگدیان برای تحریک انگیزه ها و حسادت در دیگر شخصیت ها این بود که ، شخصیت اصلی لگدمال شده موردتوجه یک زن زیبا قرار بگیرد در این لحظه اگر لو بینگه پیشنهاد نینگ یینگینگ را میپذیرفت می توانست با سفری آرام و خوش خداحافظی کند.

شن چینگچو که دیگر طاقت تماشا نداشت گفت: «یینگینگ ، اینقدر شلوغش نکن...زنا و مردا نباید اینقدر با هم صمیمی رفتار کنن...مهم نیست چقدر با شاگرد کوچیک دوست هستی...حدت رو رعایت کن...مینگ فان برای چی اینقدر تاخیر داریم و هنوز حرکت نکردیم؟»

مینگ فان با شادی در دل فکر میکرد: همونطوری که میدونستم من و شیزون مثل هم فکر میکنیم ... با عجله فرمان حرکت داد. لب و لوجه نینگ یینگینگ آویزان شده بود ولی چیزی نگفت.

فعلا همین کافی بود، شن چینگچو افکار درهم خود را جمع کرده و در سکوت به خواندن دسته های کاغذ پراکنده روی میز مشغول شد.

این سفر تنها طرحی برای بیرون کشیدن او از کوهستان نبود ولی مهمتر از نگرانی او برای چالش سطح مقدماتی، موضوع این بود که آیا میتواندست کلید فعالیت خارج از محدوده شخصی را فعال کند یا خیر، او باید جدیت به خرج میداد و از عهده اینکار بر می آمد.

باتوجه به اسناد، مکانی که باید میرفتند شهری بود که در 500 متری فرقه کوهستان سانگ چیونگ واقع شده بود. اخیرا قتل هایی در این شهر صورت گرفته و حدود 9 نفر پشت سر هم کشته شده بودند.

همه قربانیان یک چیز مشترک داشتند: پوست بدنشان با ظرافت و دقت کنده شده بود. از سر تا پا پوست قربانی ها را کنده بودند. قاتل از چنان تکنیکی استفاده کرده بود که انگار مقتول هیچگاه پوستی به بدنش نداشته و همین امر سبب میشد هرکسی جسد را میدید از روی خشم و ترس مو به تنش سیخ شود. بهمین دلیل بود که قاتل به «شیطان پوست کن» مشهور شود.

این قاتل پوست کن، قربانیانش را از میان زنان زیبا و جوان انتخاب میکرد. بهمین دلیل در شهر شوانگهو، خانواده هایی که دختر، همسر یا معشوقه داشتند هرگاه شب میرسید

درها را می بستند و در خانه پنهان میشدند. با این وجود باز هم نتوانسته بودند جلوی رفت و آمد شیطان پوست کن را بگیرند.

9 مرگ دلخراش با موفقیت انجام شده بود. افسران حکومتی دیگر نمیدانستند چه کنند، مردم شهر آشفته بودند، شایعه شده بود این کار اشباح است—در غیر این صورت این قاتل چطور میتواند بدون اینکه اثری از خود بر جای بگذارد ناپدید شود؟

چند تن از خانواده های بانفوذ با هم دیدار کردند در پایان تصمیم گرفتند کسی را به کوهستان سانگ چیونگ بفرستند و از تهذیبگران تقاضای کمک کنند. شن چیونگچو چندین بار این اطلاعات را خواند ولی هیچ توضیح مفیدتری در آنها نیافت: شیطان پوست کن دیگه چه کوفتیه؟ تا حالا چیزی درباره ش نشنیدم؟! این جزو بخشای مخفیة یا جدید/ اضافه شده؟ خطرناکه؟ قویه؟ اصن میتونم از پیشش بریام؟ ما روی این موضوع توافق نکردیم!!!

وقتی او این سوالات را می پرسید سیستم پاسخ داد: [چی شده؟ تو که خواننده رمان هستی، توی رمان ها همچین چیزهای خلاقانه ای هم ایجاد میشه... میزان خلاقیت هنرمند همیشه بر اساس چیزی که ازش بجا میمونه و تصمیماتی که میگیره مشخص میشه... الانم تو بخشی از این دنیا شدی... طبیعیه که همه چیو شخصا باید تجربه کنی باتوجه به اهمیت هر موضوع تو باید مواردی که تو کتاب اصلی از قلم افتادن رو تا آخر دنبال کنی.]

شن چیونگچو دیگه چیزی برای گفتن نداشت بهمین دلیل بود که در این روزها بی اندازه تمرین کرده بود برای اینکه بتواند چیز جدیدی را بفهمد و بجای مردن زیر پای شخصیت اصلی داستان در دست هیولای بی نام و نشان دیگری کشته نشود.

لو بینگه هنوز بیرون بود. شن چینگچیو جرات نمیکرد لحظه ای چشم بر هم گذاشته و استراحت کند و دائم حواسش به اتفاقات بیرون بود. همزمان داخل کابینی که حضور داشت را بررسی میکرد. هرچه میشد فکرش را کرد آنجا وجود داشت. شن چینگچیو پنج یا شش دست مختلف لوازش چای را بررسی کرد و مدتی ساکت ماند. در زندگی قبلی خود نیز در خانواده ای توانگر زندگی میکرد ولی بنظرش این مقدار اسراف در لوازم کار بیهوده ای بود.

در این لحظه از بیرون صدای قاه قاه خنده برخاست.

لو بینگه به تنهایی پشت سر گروه راه میرفت. بعضی اوقات باید میدوید. گاه اسبها دوره اش میکردند و رویش گرد و خاک میپاشیدند تا حدی که سر تا پایش خاکی و کثیف شده بود. شن چینگچیو آنقدر بادبزنی خود را در دست فشرد که دستش درد گرفت.

این فقط یک کتاب بود: همه این افراد ساخته تصویری انسانی بودند. شن چینگچیو این حقیقت را میدانست ولی وقتی یکی از شخصیت ها در برابر او سرزنش و تحقیر میشد و از او میخواستند که هیچ کاری نکند واقعا برایش آزاردهنده بود.

منصرف کردن آنها از این کارها سودی نداشت. نینگ بینگینگ هم بالاخره فهمید دخالت او تنها اوضاع را بدتر میکند پس اسب خود را به طرف ارابه هدایت کرد و رو به داخل کابین گفت: «شیزون، میشه بیای کارای برادری بزرگ رو ببینی؟!»

قلب شن چینگچیو از جا پرید اما به روی خود نیاورد پس با متانت گفت: «چشون شده؟» صدای دخترک با قدری خشم همراه بود و بالاخره گفت: «اونا دارن یکی از شاگردا رو اینطوری اذیت میکنن ولی شما هیچی بهشون نمیگی.... اگه قراره اینطوریه ادامه بدن - شیزون... میشه بگین شما به شاگرداتون یاد میدین چی بشن؟!؟»

این حرف توهینی آشکار بود اما مینگ فان و دیگران هیچ اهمیتی نمیدادند زیرا همیشه شن چینگچو در برابر کارهایی که میکردند سکوت میکرد. هر قدر آنها بیشتر لو بینگه را اذیت میکردند شیزون راضی تر بود. اصلاً برای چه باید جلوی خود را میگرفتند؟

مینگ فان عمیقاً خوشحال بود. همانطور که انتظارش میرفت آن روز در ناحیه پشت کوهستان، لو بینگه ناخودآگاه از جادویی که تنها خدایان میدانند علیه آنان استفاده کرده بود ولی امروز شیزون همراهیشان میکرد در نتیجه او را در هم میکوبانند.

شن چینگچو گفت: «اوه» بعد تنها یک خط ادامه داد: «لو بینگه، بیا اینجا!»

لو بینگه در جا خشک شد بعد از روی عادت گفت: «چشم!» سپس با عجله به طرف ارابه رفت. ابتدا همه از بیچارگی او شاد بودند و تصور میکردند او میخواهد شخصاً لو بینگه را تنبیه کند ولی اتفاقی که بعد از آن رخ داد تمام تصورات آنها را تکه پاره کرد!!

شن چینگچو پرده را با بادبزنی بالابرد و نگاهی به داخل ارابه انداخته و به لو بینگه اشاره کرد وارد شود او چیزی بر زبان نیاورد اما معنای کارش واضح بود. نینگ بینگینگ با خوشحالی گفت: «آ-لو یا لا سوار شو! شیزون داره بهت اجازه میده همراهیش کنی!»

حرکتش شبیه رعد در آسمان صاف و آبی بود!

اگر مینگ فان و بقیه شاگردان شن چینگچو را نمیشناختند ممکن بود تصور کنند شیطانی او را تسخیر کرده است.

لو بینگه نیز با شگفتی سر جای خود مانده بود ولی پس از تردیدی کوتاه خودش را جمع و جور کرد و پاسخ داد: «خیلی ممنونم شیزون!» او قدم به درون ارابه نهاد و با ادب و تواضع گوشه ای نشست. پس از نشستن دست و پاهای خود را جمع کرد انگار می ترسید

لباس های وصله دارش که خودش آنها را تعمیر میکرد داخل ارابه را کثیف کنند. سیستم بلافاصله گفت: [خطای.....]

شن چینگچو گفت: «خطا رد میشه من خارج از شخصیتم کاری نکردم!»
سیستم گفت: [شن چینگچو هیچ وقت برای تسلی دادن و کم کردن دردسرای لو بینگه کاری نمیکنه... درنتیجه این خطای خارج از محدوده شخصیت بصورت 100 درصده!]
شن چینگچو هم گفت: «بینم تو اصن پیچیدگی های ذهنی این شخصیت رو بررسی کردی؟ معلومه که من کاری نمیکنم لو بینگه دردسراش کمتر بشه... الان هدف من این بود که به عنوان شیزون، نینگ بینگینگ رو نا امید نکنم... بهر حال اون عزیزترین شاگرد منه چطوری میشه وقتی ازم یه خواهشی میکنه بهش توجه نکنم و درخواستش رو پشت گوش بندازم؟!»

سیستم ساکت ماند. شن چینگچو ادامه داد: «پس کارای الان من بر اساس منطق شخصیت شن چینگچو بود، هشدار تو هم اعتبار نداره!»

طی چند روز گذشته او موفق شده بود شیوه هایی برای درک سیستم پیدا کند. سیستم قوانین داشت ولی قوانین او آنقدر سفت و محکم نبودند که قابل تغییر نباشند. از آنجایی که این را فهمیده بود میدانست که میتواند با چانه زدن از زیر بار کم شدن امتیاز در برود. همانطوری که انتظارش را داشت سیستم مدتی اندیشید و نتوانست دلیلی برای کسر امتیاز از او پیدا کند پس شن چینگچو از روی خوشحالی خنده بلندی سر داد.

او که درون کابین ارابه، چشمها را بسته و به حالت مراقبه نشسته بود وقتی چهره اش به خنده وا شد لو بینگه هم صدای خنده اش را شنید نتوانست جلوی خود را بگیرد و مخفیانه

او را تماشا میکرد. این دروغ بود اگر میگفت شگفت زده نشده است. هرچند او همیشه به شن چینگچو احترام میگذاشت ولی از قبل میدانست شیزون چه دیدی نسبت به او دارد و با او چگونه رفتار میکند.

او تصور میکرد وقتی شن چینگچو خواسته سوار ارابه شود باید منتظر چیز وحشتناک تری بماند و داشت از لحاظ ذهنی خودش را آماده بدبختی بزرگتر میکرد ولی فکرش را هم نمیکرد شن چینگچو هیچ کاری به او نداشته باشد و کاملاً متمرکز به مراقبه اش برسد. لو بینگه یک لحظه فکر کرد که هیچ وقت اینقدر به شن چینگچو نزدیک نبوده و از این فاصله او را بررسی نکرده است.

ظاهر خردمند شن چینگچو اجازه نمیداد کسی درباره اش چیزی بگوید شاید نمیشد او را بی اندازه زیبا دانست اما آنقدر جذاب بود که چشمها از دیدنش سیر نمیشدند. چهره اش وقتی در حالت سه-ربع می ایستاد چنان مهربان و درخشان به نظر میرسید که انگار منظره کوه و نه‌رهای روان در بهار بود.

همین که شن چینگچو چشمانش را باز کرد دید لو بینگه به او خیره شده است. برای لحظه ای توانست ذره ای از لو بینگه برازنده آینده را در جلوی چشم خود ببیند: «چشمانی به درخشش ستارگان، لبانی که به لبخندی بزرگ باز شده اند!»

لو بینگه که در حین تماشای او مچش گرفته شده بود دست در زمانی که هوش و حواسش به او متمرکز مانده بود با لبخند شن چینگچو روبرو شد.

لبخند شن چینگچو کاملاً ناخودآگاه بود ولی لو بینگه چنان بود که انگار تیغی در دلش فرو رفت سریع نگاه خود را به طرف دیگری منحرف کرد و رفتارش ناشیانه و پر از سادگی بود.



خیلی زود شن چینگچو هم لبخندش را جمع کرد. سیستم با لحن هشدار آمیزی گفت: [تخلف: خطای خارج از محدوده، 5 امتیاز منفی، امتیاز کلی: 165]

شن چینگچو پرسید: «...سریه لبخند امتیاز کم می‌کنی؟»

سیستم هم صادقانه گفت: [خطای خارج از شخصیت انجام دادی!]